

رسطان جابلای رس
نکرده کسری اندر جهان
بروین تن بر داور
برمنه که پهلوزند خارا
بدر وازه راند فوج دگر
شده موج دریای تیغ
پیر ه در حیا گرفت
نبرد آن غلطان کو
کشتن نمون خندان
درو بازم زین غم کر
درا د از سلخ چاهنا
کلی به ستار غوری نمر

ز نادانی شوای رس
کر قمار نادانی دیوان
تن چو شستن بدر داور
پهلوی خوشند از ازار را
کستند بخت شکست
بخوزیر خیل اندیش تیز
شپاش شمشیر بالار
رسید حاجت که چاکست جو
که شد خیش از دست تیغ
بستف مخرجو به احم کر
شده از پی جند ویرانه
از ترن جل ساحتش ادگر

یکی بر دهنم ز نکشتنشان
شکستند و بستید خیل و کر
شد و خیمه بهر پاداش خلق
بوشد قتل و تاراج پر خسته
بفرمودگان قلع و یران کنند
بر آمد زویران را غلبه
بخندق فروزین شیرینند
ز جا که البرز بر داشتند
حصار خان تو در خاک شد
چو پیکار فوج بر داشتند
چو در یافتن غریب گرفت
ز نم ستوران بکار گشت

شکست آن کاکشت در شین
مرد و غور محی و تبر
رعیت ز پاسا پی خلق
مناره مهر بار فر خسته
بخاکش همان روز بکشان
فکندند در بام و زلزله
در باد افتاد کوه بلند
وز آن کوه در پاشیدند
ز نم ستوران اظلاک شد
بسوی سری بر افراختند
زمین ها در خیش گرفت
بکشان ز بر و ز کوه و دود

بگردم هر چه از آن سپنا
ملک را ز ره برد غولان غور
برافراخته باره و خاک نیز
شد آن کوه پولاد پر منش
چو سلطان میدان در حصار
حصار شمان مغر و جوشن
بجای دید و آن آبدن
چو مرغ آید از بوستان در قفس
نیر بری که در قفس خیر ماند
شبانگاه کین باز مهر
شد از موج این انحراف
خروش بر نهانی این

چو بال که زد و ایر کرد ما
چو یون غوری دیو سر
فروخته بر خویش گریز
که قمار زندان امن تنش
برون آمد خورشید تر مسار
زدیور اسخ و در است
که توان از خار و آن آید
ز پر و ز باد بر پیش موس
ز صیادی که در تخریر ماند
فروشد بگرداب نیل سپهر
پراز کوشش می نیر را بگیر
برون خواب از سر پاسبان

زبس مشعل و شمع کاندوز
 طحله روان شد بر دوز
 دم صبح کلقع کیر قباب
 بگشاید زنده داران
 بفرموده ای کشورش
 دلیران یاره رندند
 نیش خنک آفرینشان
 شکاکه کز خیل طریقه
 رخ روز بود نرغلام
 ز دروزه کوی زریان
 بقصد چون آن مدند
 که را گشته و بر گشته
 زبس با و احسم فروز
 در این خنک یا کو
 با قلع بر بند زین طنا
 بر روز فست و امی
 که بر قلع کیری کارند
 بهم باره و برج گردن
 نشد این سوزش
 بهر طوطی نشد رایغ
 شد از نهرین مشکفام
 که ز آتش را باران
 چوب و بکر و نون مدند
 ز آتش و نون مدند

بجیند شکر ز آرد کوس
ز بانگ دلف سید شد
دم می بیند با موج
بلبلان غم خنک انداختند
ز جوشن شد آراسته یار
فرود برد به در کینان غ
نشستند بر باد پایان
چشمه کز دینچان کند
کشید صد روبروی فصل
بهی علم و باره اش کوه
سواکش از کرد آید
یا نه

شربت کان ز خورش خورش
بر سود کان دشوار شد
که دریای لشکر در آید موج
مروتن خود دوزر هفتند
شد آتش ز کج حیه ش
فرودم ده سود کی پیران غ
کز قند چرخان آسمان
که چند بر خنک شهر بند
باله در خنک دریای نیل
ز این باشد زان کراف
در آن غره رگه کای کوس
کمان دقوس ح آشکار

نبرد در خنک
همه کین شاه زین علم
ز شرف بر آورد خیل و خشم

از آن سبکین ایرانشو ببارد

دم نای گردیده با هموم
سوی بر جنگ او را خستند
ز سر کوشه چندی چاک برون
گرفته پی کار دیوار و در
مگر کرد از رخ دیوار است
دو نیمه یکی در هم انداخته
مگر تار ساند جشمش کردند
مگر کرد دیوار رخ جنگ
کرد و می مردان کار ما
فرود خیزد از سر با سنگ
پی جنگ دامن هر پر
ز سنگ استخوانها شد پیر
کدازان دشمنان با هموم
بیدر دیوار پرداختند
بدیوار افغان بالادرون
با دست متین با سنگ تیر
زده در گریبان آخست
وزان با تیر دمان ساس
بدیوار بر گردید مار
برو کرد تیر از گریبان
میدان مردی زند پا
بر مد داده ز مردان
پز سنگ مانند دمان که
پن استخوان با سنگ تیر

شیتین

جهان را خسته و تنگ آمد	بهم کوه و دریا تنگ آمد
ز سرش میزد و قوت نداشت	خروش میلان برد از ما
شد از خارها و سحرها	ز بس سخت از بارها خارا
نگرفتند از تیر و تنگ	دلاور لیران ضرر و خنک
بتر از سر باره کردند دور	عدو را لیران امین غرور
بر آوردن می از شهر بند	برآمد بدو بار کسند
شد از زبان شاه امی کر	ز سر سو بر آن زه پر خطر
برآمد بالایی رود لیر	خسین غلیل سیاهل چور
بیاد و نهادند و بیدار	ز لطف کردان تیر و خنک
فرود دریت یاسی لشکر بشور	گشت از سر باره طوفان
کر بران خنجر از انان	تزلزل خیل مخالفان
دگر در آواز انان	یکی خنجر از انان

جو کرشست خوش سنبل	کمی در پیش کر ز گران
ز دزدان پستی ن این	کرفت این کی گریان بکین
چنگان زدن آخیت	فزون واکم خیت
شرار چکونه کند ختری	ز شهری محوت لشکری
ز جرم سها اتقایی	کلی سچ بطعقایی
پتیر توان مال کس	ز دخیله ز سوز غاکس
کمن دعوی کاشیر ادلیر	کرت چکال دزدان
بسورخ شمشیر پناه آورد	جو خورشید ج راه آورد
کشاید پرد بال چیده باد	چپان شنه زار لاغر نهاد
شایین شمشیران بهر مند	چکویه چون شیر زن
سرمه کردید از جرح	در آمد سیر بکیر بکیر
بکر در گریان کشت زه	ز سها بگردن دور زره

بسورخ شمشیر پناه آورد

کز این آرزو که دشمنان
ملک روی او صدجود
در انداخته بآن شهر
پیش شده شهر بد
ز فرمان دل احبند
که سرین آن کشید
بود این تیغ خورزما
که پای خار بستند
مناد می در گوشه اهر کرد
شد رقصه که درون
پس کا هر کس که شست
ملک با کفیر بکار کرد

نه در پختی نه در عیان
سوی شهر بند درون نور
در دوازده رست کردند
تنی بر دل برز خون
چنین خروش می بلند
بخندینش از جایش
نسوزندش آتش تیر ما
چو لاله سرخویش در بند
کس از آن کارا کار کرد
درون آیت ام سرور
میانها کشادند و درها
در کفیر بکار کرد

جمع دانه مان به
 چو لشکر پرانده شد در بر
 شکوفه که ریزد باد بهما
 حوز خاکی است
 نقشین که بخش نماند است
 کردار پیش و پس
 باد چرخین کای نیک
 شدن آمانوی بر خرد و برش
 فرستاد به پادشاه
 پذیرفت و غنچه نورش نیر
 شهبان الطاف در کشاد
 شدش چون خلع حدیث
 نشد جمع پیش می آید
 و کمرشکاش میتوان جمع
 نکرد در جمع به شام
 باستانی که در دست
 سرجام کارش پیش است
 در چنان می دید
 تو خوامی که غنچه قصر من
 که زاده رود در پی مادرش
 ز ناهید بهاش شد عذر
 شدن آفتاب در شام
 بجا جزو انبیان کشاد
 بر ماهی پیش از سر کوبش

مرده
 ۲۰

گشته دشمن بکنده
که اذر بکند خا برین بکنده

که از من ملک را بگویند سخن	نذر دوزخ این جهان کهن
جهان همچون من تو بسی	هر چند روزی از کسی
گذشته زمان تو در آن ما	کنون خوارم برمان ما
نماند نماندیش تو دست	کنون پیش باید دست
خزاین است در هر اعلای	که خانی کنی هر سودانی ج
اگر بایست هر کرم تاج کبر	در کبراج ده باشی با
رعیت با نیرز است	که حال رعیت کنی که حیت
مشغره از خندق شهر بند	که این کی خاک است و آن بکند
ترا کرد خندق معال	همه جهان را از چاه پاک
نوکر بارهت سود هر برما	فرشته پرورد این جهان
و کرم است تو استوار	بودی زمین ما ابدار
دلیمن که چه ناکند	بهر بران تا برز و تبتند

وگر سنک رعد تو دارد شکو
برون گیتی کن درو
بر از توین ایم دست
خطیت جوین برید فراز
زرت بسیار از نام ما
نیانی زگرانی چشمگاه
شوی گریان کمری نیازی
درین کوشیان کن پیش
شدن ده رذل امید
پس نگاه کرد آن فرزند
مکوبان زغان که بهشت
فضایش چو خلد برین

صفیر ماسک ز کوه
از این پیکار میت برون
وگر در بندگی بامست
زلقاب خطبه را در طراز
وزان بد آری ایغام ما
بدانسیه دولت پناه
ز همان نری ما فرزند
که مرغ حرم زباز زد
رفت بکلیس و شاهر
سوی مانع زغان تاز
نیشمال آتش جان بهشت
سواش چو روح القدس

باغ میل بود کشته از غلغله امان
از غلغله اینده رباغ زغان

چو خط بنامش بر لبش زلر با
در خان بزمش همه پسند
بر آورد چون لعلش نوا
سروشش به زکرم مهر
در آن متصل اعتدال بهار
در آن طرف قصری بر آراسته
قصری بی قناریان
در آمد بان بهر کرمید
سفر اخیان بهر در بهستان
و کرد در از قیال شاد
در قلمه شد باز نابرودن
فرمود از تخت بلبلان خور

ز سرکشش گمانش بهر صبا
خوبتر آن غلامی لال لب
که بوی ترنج آمد در هوا
ز دروی غم کلانند و کرد
بهارنی سیل در زلاله بار
که در خمرت شمشیرش گشته
ملکی ج زبیر مدینه آسمان
منور شد آن ج از افنا
نشسته در جای دوستان
ز سرکشش خالی شد آن آستان
با فسون آن ایوان در کنج
تبی نه از پنجه دماغ غرور

کران پیش طوق فرمان بر
در آید بان کا پتر کر
پیش کری بر مسکن
نزد دست بخت
نگیند پیش و خجسته
بدرگاه قنادر پگاه
شده پادشایش بی اعتبار
شده سکه اش عیروزی
شکریش چهر منده
نطق کجانش در ایوان
طریق بزرگی بر آن
شده سکه اش عیروزی

جو موسی شدش ز لاف
تواضع کمان پیش آن
پیش نمودش بر کمان
پیش کردش ز لاف
لکد بر پیش تخت و دونه
قناده بختگری پادشاه
بدانسانکه امسال خوبان
که حرف غلط در خط معتبر
سر از نرم در پیش افکنده
زبرد بالانش نشان
که در پایه میهمان داشتن
که حرف غلط در خط معتبر

مهر

ز احسان انعام بواختش	بهمان ازی تر از فراختش
از نرزش در گفت گو	بزدش در آن سخن بروی
که کار چون بر دست بود	سخنانش نه بختی نه است بود
چو نرمنه شد طبعه می	بیکجا در خنجر پایی خرن
ز خوردن عجب کلاه	بود انتقام ز زرگان
باز در کان مچش کنجین	بود بر سر انگشت رخین
مزن طعنه نرمنه خوش را	بشتر مکن شیردش را
چو دشمن زیر پای بویست	بشکرانه کن میرش دست
چو افتاد در ره قهای زن	بگیری کیش دست پایش زن
چو دشمن پیش تو آید بونا	مروت نباشد که ریش زن
سخنانش نه بختی نه است بود	وز آن قدر فروین سخانش
بیانی لغت و زین کمر	سر از پیش نه بختی نه است

بسی تیره دیدش چرخش تهر
وزان پس کان عانی تبار
که قند بر خوش طالع مان
پس آن نگاه دارنده نامی و
علی سکه اندر راه نیاز
علی مویده هم نشان خویش
سیر کشان از آن زمین
جو بردن فرمان از حرمند
بجای ایشان فرستادند
پنج سحرای خراسان تمام
چو باروت نرفته در جارد
با سنگ آن مرنشد ز راه

سماں باغبانی غش سپرد
رسیدند در خدش بنده
که یابند مان از گردن
غنا تاب شد جاب شهر
بیابون نشد سر فوار
از و دیده دامن خوش
بفرمان از بیابان
تاج و کمر کردشان بلند
به ستودن فرمان دمی شان
شدش ملک از فرسنگه بیکام
سوی ستم خدش از راه برد
سوی آن بنایتی را ند

چون خیمگان سما
 رسید خراسانم اور
 شاد وازه کهنه کمان
 دیوانی ملک ماندران
 علی پیکر غوغا پستان
 ولایت ایل جوغا می
 در بان آتش سحر
 بگو کلاه اول امین کرد
 بود که اگر آسمان بلند
 و از آنجا غنائی می برتا
 بجنبید از آنجا بیل کرد
 شد اندیشه فرسایند برشا

بر آید غوغا کشته سایه
 که نبرد در گوشه نامور
 پریشانی افتاد در کوه سفید
 نهاد افشیر و ران
 کشیدند شکر با و از کوه
 ریشی قریه و اشود
 ز طوفان آتش تیر
 جهان پیکان آتش کرد
 چکوه خورشید بید
 کلید در خورشید نیر یا
 متخیر دیوان زندان
 سلیمان صفت در تخریب

بول و بول در زندان
 بول و بول در زندان
 بول و بول در زندان

بسوزند مرخا برین که دید
 که روزی اندسای حلید
 و زان پس سوسنار بخش
 وطنهای مانس را کرد بخش
 در دیر ابلستان بخش
 ز شرم نژادین پردخت
 عا بر در انجا بدو رزمین
 با و اسمان یار و رزمین
 ز فرمان بخش تهر کرد جا
 سر کشان در زیر پای
 دل شاه با خرمی یار شد
 که آن کنج حیرت ماز
 منخرندش ملک ایران
 عدد در کند این کمین
 چو ز نوکش دیران طراز
 تماشا می آن سوس کرد بار
 تزدوش خرامیدن کرد
 سمرقند جلالهش ساز کرد
 بیاسانی آن مکی حلال
 و زوت در سج بند ببال
 بدین که مدوش میس کنند
 بلند می غم چو پست کند
 غریمت کردن صاحبان که مکار دویم با رجایب

ایران و فتح شدن زندران کیدلان عراق فارس

نویسند این جسته سواد	رشته دفر حسین داداد
که خیر کتیستان تر	که از پیش فاق را کرد پر
پدیز این خون اساطیر	طمع کرد در ملک ایران تمام
بداناد لالان کجی را کرد	تیر اندیش را با عو کرد
سطرلابانان بخم طلب	بتعین سبکشت دلب
بفرموده ساز لشکر کنند	پایه بر زینت و زینت کنند
اگر بایست که خیر و	دل در شمشیر زن کنج
سکندر که سلطان افغان	ز شمشیر زن جهان طاق
کسی که خوار در ز تو سر در بیج	تو باید نداری ز ز در بیج
تو روز زرم که مدد	با و که جهانی می بود
جو خوی می خرنی لشور	ز کنج آن آهسته لشوری

راحمی ساز و نبرد	کیلا برب و غلط اندر
دیر تپی سنگم کار	چو باریت بیال پر در
نمری که چکان دند	بیرسان و میداشت
در کنج ز رخا ز کز	ترازوی نسج را ساز کرد
بشیر ز نایان را کون	بی موز پای ملخ کرد و ن
بندار کار کس د فرد	ز فردش نشد بهره در
زد نیست که در بود	بخوانند داد آنچه
مکودانی را بدنیار د	جو امر بزرگوار د
سکینه باشت	نمر از بجای کله باج
بکار و نیت ج	بزر خوشدل ز وعده ا
شدن آن نمر بران کسوار	سکینه کجایان پر دست
دلاور دیر ن پر	نم از کفر نیش آستند
ستوران تیار کرخواستند	

بکسر و نیت
جبهه عا
روند و نیت
خاصیت
در آن نیت
عرق نیت

گفت

بستند ز ناله درین
در آغوشند ز ستور اطلاس
بستند ز زین بل باز
شد از غره سگینای کو
پسند غمزدین سیج
زیم ستور آن دی خرام
محیطی شتابان شد بل
درش داده آتش کوسه در
جنبید غمزه ابروی ب
سوی ستان قطره لطیف
که می تند بادی نشد ز راع
کند آتش روشن م

بر آتشش زیم با پای
مجان فریب می ساس
نی شایساران گیر دساز
هر چرخ کردنده از غره
زین آرد در مدبرج
زین سوسوی آسمان پر کام
پراز در شوار و جلی هنک
نهنگش ز دشمن می کند پو
پراز قطره لطف برق
سوی دشمنان آتش برقی
که آتش فروز نشاند چراغ
نشاند چراغ بزمش هم

زمازندران شاه خاقان	بنی فری بفریوز کو
ریش دولت نروا شد	بفرمانی گردش یار شد
زساری مال فساد کان	رساندند حاج از رضا کان
زبه کاری قصبه جوان	زبانهای نیندگان دیر
شدند بیل شاپر	که از قصبه این کند را پرا
سوی آن استبدادش سبک شد	براقبانه افکنش شد
شدن آتش ز آتش سنج	در آج از آتش سنج
زسر نو که غارتش برز و	چنان زاری بر سر آخت
بهر زرد از ارستان سمن	که گردش از آتش در کند
کز این اندیش روزگار	نیامرد غوغا بدروزگار
چو بر زل سکند در مردم	شد ز نامش در محرم
در کورده کشی تاب رس	ز رویای لشکر آتش ماند

در اول قافه
رودخانه دولت مشغول
تغییر و این آذربایجان

از آن اول است
از آنجا که
از آنجا که
از آنجا که
از آنجا که

در آن ناحیه نیز بازید و
کذ برو طنگاه کفار کرد
که سهای آن شمع چون باز
بانش پستان در دود
بناک و مسجد بجای گشت
رویش جلیلی و زنا را
ز آوازه صیت شاه سپا
سلاطین کجایان تا بجه
نمونه مداران قلزم کفار
شهنشاه شایران فرخنده
تغوزهای شاهان اشراف
غلامان کی بانش تیرد
بهر کشان انبیا که است
ضمیمه خانان را که نیار کرد
سوی کرم غنی نیار شد
تسلیست که چشمش پر
بر او نشانی نماند شایسته
بر انداخت این کفار را
نزلان کجایان در راه
شدندش عیت صفح و
رسیدند در خورشید باده
لب لایق دعوی بندیش
در آن عرصه بدو نسکام با
جای نه خوشین را شمرد

چو کشتایک کشتی کار
شدن است پندیده
بر دوع کز در آن تها
رگنجینه آورد دخت
شد از بهر سوئی سپا
زستان شیر و مایه
نخت آجنگیر نویستی
سرمایان فرمان بر
بگردانند بار خراج
شبی ز قضا کوه اندیشه
دستی نمیش جوین ربن
چو حص و طمع مایه د

وزان د شد کرم بازار
از آن کرد شهر و اشین مادر
شدش بر دوع کنجینه
بر دوشانه خدین دخت
به دمی بانفش از امگاه
تاشای شیر از زاده
ز کرد سپاهان رد کرد
کر زان اندیشه و
تزو د سخنان در سر انجام
فرو مایه حین شیشه
سرایش فاحش کهن
چو خل و حسد ناپسند و

بود کوه سفید ز آرزو بهر تیغ	ز کشتن نه ایم خود را بهر تیغ
که مصاب از خوش آلود دست	جلال آفرمان مشو و قوج
بکوی افکندش که مرد مرد	خروسی بی تیغ نخوازد
شیدن شیر لایزند	ز فوج که راجع و لایزند
تواند کربان قیصر گرفت	کسی تواند کم سر گرفت
شخون در آتش خنکان	ز شمشیر ز آتش خنکان
تواند کوفت آسان بر سرش را	چو غافل جفت در بند
درنده است چرخ دانه چرخ	زن مرد در دانه چرخ
در آفرینان در و درون	ز نام و ز رفته آمد درون
کسین ز شیر غافل شده	بکی درنده بکدل شده
مروت بر آید که گمان است	سر بران مروت طلب است
بغالی خون در سم میخیزند	بدون خون نمی ریزند

چو غوغای ام اور در سخن	تیرنده عاج شود از سیر
سرانده بیکان بیک	سریش ز سر سیم
چو دغلو پیش پست	شود زیر پای شه پست
نابمی ربار و شاسین شاه	بنقار زاع و غرش شاه
شمار بازی حید که چرخ	محصل است عیب
گرفتند در خواب کوششان	بریدند سر کوشان کوششان
ز ترکان جنگ او ز نادر	بکشند آتش باره نادر
پس آنکه بدروزهاختند	ز دروازه بامان میرانند
خروشیدن میایگی	کشت از هم چرخ نینو
دم صبح کینان بدین	ز مشرق برآمد پشت قین
رخ از آتش کینه فروخته	گرچه دهمانی از آتش خسته
خبر از شد مهرمانان	که شد خسته در کار اهلان

مقاد آتشی در جهان آتش	ز جلاله آزرده آید آتش
بر مرغ خوش آن سست	طیش خوش بخت آرد دست
ز جان که گوشش به مرغ کند	چو براط و لقمان بسی بنویسد
بسیکست که رخ بایر آن	بگردش آسمان به زن
وزان خستگی جهان	چهار بر دشت آن
مراج شریف آید بر	چو آسوده شد مرد کار
بشکر گردید و شکر داد	خلایق از آن قصه کشید
وزان شد از سبب برج	شبه انجم چو در برج حوت
رسیدند رایات میرانشی	ز ایران این فرخندگی
بفرزین بوس شد فرزند	دگر باره شهر او ز سر ساز
در کعبه بشاد بر خاص و عام	وزان پس شهنشاه کرد و نام
زمانه را نعام زیور کرد	چهارا چون خورشید در زر کرد

زبان تو ای ج و مکر بر مغرب و بدین کس نایاب روز خاخرهای عصیانیه بجز جهان کشیده باز مگر خزان کینه در جریل در آینه دین چنان سیاه قلا و رولان آشنش اید کوی ملک ایشان رفیق چو خان بزرده آگاه پریشان شد از فکر کارن روی فرستاد سوی تمر که از صلح فارغ توانی	بارایش سپاسم بخسید کتی هرگز جا نهادند و جانب تنگ که باشد بی ملک رسا سوی شت قیاق آورد که کم شد در شورش حشرگاه تملق و کجی اخلاش که آرد بجاره و رسم حق که طوفان در باد آشت برفت از دماغ ای ورا که رزد بی صلح ز قه در مکن بجه در کار باز وود
---	--

کشت حیرتین گفت
 راشفت بر تافت از غنایان
 استایان آن امر در غزبه
 ز کرد سپاهیان در خاک
 بگرد سپاهیان مسپا
 تبرکان نشان بهاراج را
 بقل نیمه فرسود لب
 بغارت شوی که را رستم
 اگر ترک افتاده غارت
 شنیدند غارت چو بربا
 سپاهیان هم با نلبند
 زهر با کشتند روز تیر
 بدین حیرت کربان گفت
 که از خون آب تیغ و سنان
 که سیلاب یزد بر تشکده
 سپاهیان از لرزه که
 ز کرد سپه کشت کیتی سیاه
 ره کنج نمود محتاج را
 تپی که خاطر ز بار غضب
 کند از بزرگ جاده برون
 بهشت اشتهش شبات
 سینه کردند آماج تیر
 شدند از سر کنیه دروازه
 انکارند از تیغ تیر

ز کشتن کسی اگر نیتیم
که کسی قدم بر سر جان زند
ز کس نام بردی یک قدم
در آن یک قدم ماند بسیار کن
بفرموده شاه است نوری
قلعه کمرین بهرم خوب
فدای این سپاهان تمام
صحره کبری سیخ
کریان دشمن تو آن گرفت
کسی که خاشاک بر سر کشد
غلامی از خوب بنده عتاق
چو کوشش زمره جوشد تو

هر کس که نخواهد غنیمت
بجنگ است که آسان زند
ولی از چند ساله رستم
نهاد از چند قدم پایی
بر انگشتی نفیر برسد
بیادوی آفتاب کرد و زد
ستادند در محض انتقام
زند بر دم تیغ با نخی یغ
نیش که چندان مان ترا
خواهد که سید و جبر کشد
بشناسم که گوید جواب
شکونند و شد شکون جبر

۱

شدند آن لیران هم از ما	در آن شهر از طرف ره کشا
بدو از طرف صفدر	ز رخه کشا اندر سو در
منه شد آن در دیر زمان	ندادند شان شیر مردان
شد از چشم صاحبان	تقل و تبار ایشان حکم را
بشیر کین ته شد فتنه	بشیرش چندین هزار کرد
در انجیل سپاهان کردند	تیرند ایشان داشت خرم بند
بود کرد کردند که چیر	شود عاجز از پیله ز شیر
در آن شهر غارت پرستان	هم از دم از رخه کرد و باند
و آمد دو خیل شیر بکه	تبارج یرو از کرد و گله
بغارت شایده لشکر همه	چو کاکان ند سو روی
بتر زن آمد از سر سوبان	ز رنج این بمانش فراغ
بهر نوسن تا چنان کهن	نکون ساز کردند از هیچ و بون

بروید از این شهر و در آن
 اندک در آن شهر و در آن
 اندک در آن شهر و در آن

زخمی که سالیان فراموشند
 بیکدم خورش برانند خند
 زمره گشایان خوش دانا خوش
 سر اسیم که در کار مردم
 سر اسیم که در این دشت
 چکان خون ز شمشیر برده
 که غرق در ریاح مهر
 شد که ششکان بسازمین
 پر از جان تن آسمان زمین
 به گوشه فرقی خون غرق
 ز بس مرده افتاده بر فوج
 در آمد بنیاد مردم که
 از سپاهیان آورد و دود
 در انجا خنده جزبان
 زویران و شش تضرع
 شد انیل مار جگر تباہ
 در آن کس که برانند خند
 سر اسیم که در کار مردم
 سر اسیم که در این دشت
 چکان خون ز شمشیر برده
 که غرق در ریاح مهر
 شد که ششکان بسازمین
 پر از جان تن آسمان زمین
 به گوشه فرقی خون غرق
 ز بس مرده افتاده بر فوج
 در آمد بنیاد مردم که
 از سپاهیان آورد و دود
 در انجا خنده جزبان
 زویران و شش تضرع

بنگول در یوزة ماجام زد
 بنعم ز رفیت نکیش ماند
 نماذ لشکار اخیر جهان
 ذخیره پذیرفت لکسر قور
 شکسته خم فلس بیدرم
 میرد بود آنچه کاشیش نام
 کز قد در خانه سمرچ
 انظر بر در خانه هم دختند
 سمر لایمه بی پلاس و صبر
 شد لایحه ای بستان له با
 چنان آتش فتنه کردید
 شکر کشتن سیر دختند
 ز تاراج و شستن سیر دختند
 مناره سمر بار از دختند

میرد ترکان ج کر
 نه صیدره خرقه بدیش ماند
 همانان تندی نتر از دنیا
 زانبارشته تا بسور اراج نمود
 یکی شد بجنیه محترم
 شکسته غلبت سفاکین کام
 ز پرورد نهیای چرخ بود
 میرد بخیر و در سوختند
 شد کلد خد کشته با نوا
 کنی کل در آن ماند سالم نه
 گفتی در آن شد رنجبر
 مناره سمر بار از دختند

بدر در آمد در آن رزار

بهانه نمرد اما خدای

خدا که خواهر طوفان د

زمانی بیاسوی من قیا

بمن که کیسیر نم شود

کشتن نهاد باره رزار

غضب را با قوم شد شمای

نخندگی که هر کی ز باد

که مستان می کیمیا

دوی دل تو انم شود

تو به نمودن آن سر بر افروزیان سلطنت

کند محال ای بن مرخله

که چون فرمان رو کار

قیامت تا شکست زبرد

کستان شیر از بنجار بود

که انامیه باغی رسید بهر

مستخرشدش ملک ایران

بدین سپهرایه قافله

سپاهیان از انفر در بخار

جهانی بار ایش سار زد

چنان کنج کی کلفت بود

نه در بسته فی باغبان برش

ز کار می آن خیرش داکام

رو به ایران

زارک تو را می شد جدا
 نکردند از تظفر خلاف
 ز خاک درش چیره آرا
 شدند خنجر خنجر خنجر
 کاینکه کنجها دادش
 شدند همه پادشاهان
 چنین است در هر ایام
 پر از مهر و کین است چرخ
 شوند آفتاب و عرش ساسا
 شدند خوشبختان و بدشان
 چرخش تمام نازنده
 بسی گشت خنجر خنجر

شدند او با تو یک خدا
 نهادند شیر و در خلاف
 زارک تو را می شد جدا
 کردند از تظفر خلاف
 ز خاک درش چیره آرا
 شدند خنجر خنجر خنجر
 کاینکه کنجها دادش
 شدند همه پادشاهان
 چنین است در هر ایام
 پر از مهر و کین است چرخ
 شوند آفتاب و عرش ساسا
 شدند خوشبختان و بدشان
 چرخش تمام نازنده
 بسی گشت خنجر خنجر

بیشتر

که شمع حیات شد خیمه	که شمع از هم خرج کرد خیمه
رسید از سوی چیند اسباب	که خطی در آید بآب و گیا
از آن تنگ چنان در	به آشیانه نند و رستنی
که گنجی چراگاهند هشتا	که روزی آن ز عهد پان
اگر سوی دریالند آوزند	بیم بدر یکبار آوزند
خبردار شد کار فرمای مهر	که سیلاب صحرادر آید شهر
ز مغر و سواران زنگار	ز لشکر جبار در آنجای مزار
بعمان عیان و خدی کر	فرستادشان بر آن شهر
شتابان بی شاه پیشه	چو دنبال صبح زنده مهر
ز شیراز شد توشش تیر کام	سودا سمرقندش مقام
خبر شد بچاقان دیر	که سوی شین آید شهر
رمیدند امشیا نیک	بدانسان که بخیر و نیک بلیک

زین پندش ناکاسته	شدن منشدش بازار آ
بدان دیران بریه روز	بر است سگانه دلفروز
نشستند در صفیران سپا	آتش تران فرخنده ما
بدین فرسودل شهریار	که ای شمنان ننگه ر
چرا دید در بابت سخن	بگویم یک سر تا برین
ز کان کور لک بختند	جو امر دران انجمن ر
سخن انیکه قوم را عتید	نیز آنکه داریم زیشان ا
که آن دشت غانی نکر در	تخواهد شدن آنجا بزرگ
اگر خنده کران بریم دست	از آن با مشک توان طوط
بندیم اگر در برین تند با	نسوزد شی شمع ما براد
مما این کسی که همسایه اند	کمین گاه سپریه
چو همسایه شد تو در خر و	نمراش خبر ما بر فریوش

طوقه یمنه فامیه
و نفع کرانه

بود در قضا دشمن کینه جو
 در آرزو زنی دشمن فراغ
 باد شمشیر را شکوه
 روان شد برین دشمن شکار
 مقدّم میان کاشاه
 عمر شمشیر از ده جم
 شد زان بر این باره
 بر طرافش آتش یافتند
 بان جشان و خست
 شمشیر آتش افروختند
 زبانهای شیر کین خوا
 شنیدند از قوم سر نشا
 ذکر جو توان کرد
 که شمشیرش فرزندی را
 یکی داندیش آن گوه
 بیکار جسته در چو نزار
 همه که رای اصدیگاه
 بر سر و بران حج گرفته
 افکنی سوی یو کو
 ز شیران شیه مراند خند
 بخون می بر آید خند
 بالش جهان سوری آفتند
 زان قضا شد اراده
 نمادند در آتش کیشان

نیر جوان برباه سپر
بکلی دل شاه را شد فراغ
دگر باره اندیشه فرسای شد
که ای شندان این کج ز
نوشتمش لغت این یار
طرازنده تاج چنگیز است
بود وارت تخت تو آن زمین
باند که مان اسباب کردند
از و پای اندیشه تا در
سپه فتاح با یدر سید
فتاد این خنهای ای تهرنگ
طلب دلشکر جهان نمرود

۶۹
بگشتند و گزیدشان دستگیر
که مسدود شد باد و در چراغ
بگردشان محاسن می شد
نظر دوخته از دهای دگر
باند پیشم بود و فتنه یار
چو شیرش این جزیرت
ای بود ملک در مین
شود در این ملک
نشتن را دل شکست
با قضای قیام سید
پسندیده طبع دوزخ
زمر کشور را می هر لشور

رسولان با قلبهها تا حسند

رسا ند فرما ن بفران برا

ز ایران رون شده

بریا جو پسته شد سبیلها

بفرمود خیل اقلیم کیم

ببند زین برین برهند

ببند بختیان جل جنگ

کشت از تر یا صغیر بغیر

با سنگ قیاق لشکر کشا

سوی دشت قیاق آورد درو

در آسنا فصل زمستان

مضار شد از آفت ناکریر

علم در رسالت برافزختند

بپذیرند آسمین هر و ران

با سنگ که کا و عالم پناه

کرانمایه خلیش از خیلها

که صور قیامت دهند از غیر

بر زین برق برین بند

بگردون برادر کادونک

رمیدند مرغان سدره

بجنبان ایران تو زان جا

بران و جشان دشت کردلو

تبشلاق شد کیشک مقام

مراج سما یون بغیر پذیر

رسولان هم زهر مردان
که کشاید از آشتی کردش
در آن سبکین سپهریان
فرستاده تقمض خان رسید
چو ز دولت نایابان سرک
طریق دلبندان احبند
بر هم رسالتین برکام
رسانید مضمونی راسته
که آن یزدین شد قتاب
وز آن مهر رم دانه شد شعله
هلاک از آن مهر کردید بد
مژگان شمع زخمی تر بیدان

فرستاد کار زیدشان بید
حمایا بود جنگ الشکرش
که اندیشه ترک باشد در آن
در صد اسرار کرده کلید
در آمد بان کاسی ترک
با این خنک شد کاسیند
سخنهای غایبم عرضه داشت
بغیر پیشین آن خواسته
وز آن بحرین قطره در خواست
وز آن نیت خوشه ام شعله
وز آن دانه زهرم ام قند
بسی کردم چو با بخردن

vi

بارگاه

ترجمت

خیالات فاسید از من
پشیمانم از زده خود بسی
چو لطافت کذری کنم
مخفی ر خالق مهر و ماه
امیدم چنانست که گشت
که این خط در خطایم کشد
نیچم در کفر و غرور نشان
جنت سپهرش را خباب
مکنه با نقش خان شود
در اول کور و سویم پناه
چو از خان نامدم و آتش
که این خاستن است مینا

خطا کرد بشبه کوتم
که کردم تبیر بر کسی
که صلاح خانم کاری کنم
نشر بد آموز دارد نگاه
که برین بکسر الطاف خویش
برونم از دایم کشد
نیوم بخیر راه پناشان
بنیکور فرسود لب خوا
باو دردم غم احسان شود
کز این دشمنان از سپاه
شدم چاره جو نام پرورش
کرد بود در کار بخش ز باین

شدن این روز پسند
چو شد مجله پیر نصر شهاد
کران لشکر می صاحب قران
رضیت میا نومی یرا
هوا را کز قه دم از حسیه پوش
فلک قد برانسته نامجو
رسانید چون شکشیا بوض
چنین دانه شاکستری
بفرق قیصران خاص عام
ترانهای نیکی کان
کلی نارموی هر کم مباد
کرانش بود دشمنت دیر

زانام الطاف بهر بند
بجوی بر تو نش
کرفته جهان را کران کران
فلک را بر از منگشته هتی
زبون سواران در خر و شن
فرو د آمد ز کوه دست بو
برانسانک بایست ادا کرد
که ای عدل رخبر بوزخ
بود سایه دولت مستدام
نشین بود بهر من مان
جبار و خودت عالم باد
نشانی از آب شمشیر تیز

تیر و می تیر بکام کار
خوش آن که در درون
از آن صاحبان بر
خدایت سجده در زانو
در آنجا روایت نماید
جانشان جا کو دیگر
بشور تند میت کرا
دور در در صبح تا
عرض کردند ساجد
بیاستایان سجده
بسی که باشد فراغ دم

بر آن ز جان دشمنان
خوش آن که در درون
نظر کردش از کوه پیچ
بهر دو جهات نهادار
سجده در میان
را نهار جان خور و کل
بید کرد آن خنده را
صاف است هر خیل خاقان
وزان عرض شد عرصه
که شمع دلت چراغ جسد
شود لاله طرف بانج دم

نقرا و می رفتن ایام فروخته شد بدین محافل

از آن پس خورشید کزین
 بر آید و بدین کار دم
 شهنش در او رد پا در رکاب
 بر شکسته طرف مرصع کلاه
 بریزد یکی تیر فست سپهر
 بنظاره آن سپاه کران
 بسوی افکار آورد میل
 بتوان بر دی بهادر
 بر اثر ترزان منگامه جو
 شیر مردان این سر
 بهاد و دآمد اثر کام
 یکی تیر و چون شب
 شکا و رشت در زیرین
 بان شد هم و از روینم
 بر آمد کردون بلند افتا
 شده تکه آن گله کوی ماه
 چو بر سپهرین جهانگیر مهر
 روان شد سرافراز صاحب
 بدان آید قبا خیل خیل
 رسید آن یو صفا
 به چیده از کار شکامه رو
 یکانه هیچا بهنگامه فرد
 به تیر خنجر کرد خرام
 فززان ریح شرف کو

جو برین و برتن باد
 ز بریدی اگر بر دوش
 بی کردش سر خنک سپهر
 بزانو در آمدن ترک
 غماش در فلکند از خوشیش
 نوزان پس بر کشاد
 فلک کربت باد و خمر غلام
 تن سگال نور بخور باد
 اشارت کنی که بیا چو شام
 نکویم کان در را در آن کند
 بان کسان آتش اندر نیم
 نزاران دوام صحرانورد
 سما که از برق زبا در داد
 زمین خنجر از شرار شمش
 کشد چنان آفتابان مهر
 که آتش بر آتشین ک
 کشدش از ناله باریش
 که آتش کمر قران خواند
 بماند جهان جاودان بیکام
 سرش در مهر و مروتین در باد
 رخسار نیم نام و نشان
 بی سخن و شفا بد و خند
 بن آستان از اهریم بر ز نیم
 کزیند از او از یکتیر مرد

سوی سر در آن که کران	ششم ضایع صاحب قران
منودش زارش زانجا لذ	از این شهر برخاش چون شاد
خدا دایم خیر حق ب	از این پس گشته بود العجب
کره ساد دل خشم زان که	در این بر خرمی بود که
پیروی پل و مکن بکنک	سرمه کیانی علمها بچنک
سکافد بر شان که بر مو	با با جله چون از در رو
کشایندش از هم بچکان	بر بندد اگر دیده خوش مور
بر این بر شان حق بکیر شان	نکرد خطایچه تیر شان
نمایان گاهای رستم زبر	کاهنا بقربان صفت زبر
بکین بر کلاش دایمیان	سرمه پهلوان ستمیان
که زرم آتش بکیر	صفی در مقام تعصب
بهر جسد مهر شان سپید	چو خاقان باین شیران سپید

خدا داد این شیر دل بیدر	فرج است از پشت یزید
یکی شهبی صبح	مهرین وقت طاس سفید
کوفتش بر غلامان	کیشدش بدو ز روز نانا
این شهر طاعت میر بزرگ	شناخت کجا کار بزرگ
که ای مرد در ترک و فخر عجم	درت را کمین غفور و جم
بود سیاه حقیر دست پر	شور و زفران پاش و مهر
عدوی خال در سر کیم	بخوش به خال را ترکیم
چو کوه عدو کشد دیر	چو برق اویش بهر تیغ
کجا ندانم روزی پیش	که باری نیندازد سخن
کی رفتستم که روز بد	بداند که سگامه را سپیدم
بسی صاحب قران ازین	بران جنگ جو شهر غریب
وزا بخابد و لاجان شکوه	غنا تاب شد سوی بکر و زو

کینوم

نهرش شیخ نیمور سلسله روز	کیمی خوجی صلابت نهاد
که آمد در جان دشمنان	میانها بکین سلسله ویران
نیمیه های عدویش بدست	دیران جنگی چیلان مست
بنوکسان حساسان همه	برسم غریب بازان همه
برندش نیریه رخاں	هندها بهنگام کرب و بکوه
فرجست از روی غریب	زبالای این شیخ نیمور
کشید اشهی تیر ز نو زده	به ستوران نهر فراز صده
که ای سایه ذات پا خدا	بگفتش چو آورد حد
جهان ز کشتن تو با	سپهر برین نکین تو باد
کشمش نهر دیده ماه مهر	نکرد دمی کربکاست سحر
جهان را بیک خط ازیر و زبر	کینم بود دایت ای نامور
ببندیم در کردن قهرش	بگیرم دستار حم از نهرش

که گوید ازین سخن
 بیدار صیت را بجو
 زند با آن خط رو به
 تجسین فیض سود شاه
 با قبال از نجاشیه کامیا
 و زن پس بخاری سید
 در جوانی رستم را بدین
 علمها رسانده با و پیچ
 سپید تر از مالک قاسم
 فرود آمد از کوه هان
 ادب او شهرزاد را چند
 شد آن طریقه دیباچه سرور
 که همچون کماند از زمین
 شود بر شال از طرب
 که شسته می کرد از شیر
 رساندش بعوق پر کلا
 غنایاب شد نصرت در کجا
 که از هم نشان شیر کردی بو
 و زن خبر مانده سپهر
 شده همه علم ماه مهر
 عمر شریف شهرزاد هم جفا
 چون خورشید زین القلم لا جور
 بد آنساکه بایست شد کار
 طرا اندام مدح دین کویر

بخت ای می حمدی مقام	بخت فلک در مقام
تضار رضایت مساجد	فرزیده قدر بادت قدر
رکاب شهنشاه عزیزین	بیت ظفر باد انگشتین
بیشه در دولت ای شهریا	ز نعل ستمند بود خطه دار
جانکاه صاحب انان	از آن خال و خمر خیل شادان
شکافت آسته فرزند را	نم فرار کرد آن دمنده را
پسند بجا عیان سمنده	سوی حق دیکر شه آرد
نظاره کنان بر دور کامجو	بصفت سلیمان شه آورد
سیاحی درون از حیات	کران خیره شد دید و افتاد
از آن سر کمر آرد دیکر	از نشان تنی زعد و لشکر
سلیمان شه از زنجوی دیر	رخسک سبک آرد بر سر
چو در پیش پشته بر دیش	ستایش نمودش اندیشه

زرد لاشها در نو از
تیر بیهوده
وز ابحا خدیو ند چا کرد قباد
جهاش از کینه آمد ششم
ز سر و علمهای حق ساس
ز نیرزه و لای لال
فستق ان فوج فرخنده
نخست شهراد پاک کش
چو کار و بسا یار رساند
نوازش نمودش بشی یار
در انجا عنایت جان و نیت
پست که اقلب سپاه
قباجوشان کلاه منسین

تجربین هم سر از
بسوی کرده در رونه
کز ان عایت کرد بهر اشم
نهم خرج را بر گرفته ز جا
فریاد صبا و شمال
ز بوز بزرگ جهان کسر
بیاده شده پانی
جو امر بدش فراوانند
جهان را امان ملک امدار
سوی قلب محشر صلابت شست
نمودند تخطیم عالم سپ
نجد مت نهادند سر ز بر

سوی خیمه بزم کران کشت
 ز قلم بران سرکشوری
 پس منخت راه و شواریم
 تلف شد بمی دم کاریم
 سید ساختم روز بر دشمنش
 زدمش کینه در خورش
 خیمه لاجوجی به صبح عام
 در آمد برینکیش تمام
 چو از خیمه رایت غائبش
 نشاندم بر او زنگ سلطانیش
 حق نعمت نماند موش کرد
 حدیث غرضخواه را گوش کرد
 سوی ملک ایران خرم مجید
 مراد و چون شکست عید
 منشاج دادم زین بکشید
 منش تیغ دادم بمن کشید
 لکن فاقه محبت تهریت
 بکردار و بدین ملکیت
 شاید در آن عهد بنامد
 که یکدم شاید بر آن نامد
 عهدی که در میان شکست
 بود عهد و پیمان نیست
 جو مجلس آینه آمد ته
 مگر از آینه زکار دادا

که می شنید آن بین و فای
زبان دل به هم راست
فرستاده بهر فریب
آید ز عذر ما بهر پیوند ما
در شمع کینه افکند به
سما نادر در شتی
کند در مرض نهال کیش
خو شم بدیش جویدان
که می آید نیاید بهر شت
زین نیکو است آید
وزان پس خند لشکر جا
بان سحرش کربنار

بما تمش از نباشد صفا
فرستاقین او در خواست
ز شمع بالایش آید
ز سر زربان بند ما
که در کله ز خار بن کنده
زند اضرت در شتی
چو سود کرد کند کار خویش
امانش مد بهر فلک زمان
ناید از غم کرد در شت
که گریه پای کر آید
فرق صلا گفت زربین در
نور دیدن او آدمی سکنار

چو صحرای شهر صلابت	در آن خرم بخت
در آن شت ساکن غارت	از آن روی کش پستی
در آن دی خوش صحرای م	غزلت که رو سبالت
زین غولاش غول در غریب	زیر آتش کشته دیو دیو
دام زبانش نیشمال	بود بر افش آب لال
ز کردش گیاه که بر کند	بسالی و آن کس بر کند
در آن دی سیکار چار	کشید آن پسران رنج
سینه سید بود دور جیل	در آن کربانی خیل
شهر و چنان خط پای شت	که نایاب شنان جت
دو منزل از دیکه کشد	فراموش شنان نام
خط آتش دیکه آنها برد	چه خطی آتش از آن
ز همان شیشه پردخت جا	بر آورد درهای آن

شدن آن درختان بگرد
بدل داری مردم آستان

کسکه تا داری شک و تر
چو مشوره بگمان نقاب
کشته کشم بر بند خست چشم
خبر شد شاه در بانول
دشمنان همه بشه کرد انجمن
تا خط افکنان
طعمه شیر خور و کور
رضیدت شیر غریب ازور
نمزدانند ناز که دست
گنجیک تهر خور دشامبا
بودم غافل گمانی بانه جو
عقابی که صیدش بود بال

چو شبان بوزه کرد در بدر
نهان پس در دما حجاب
که نسیه کشت بوی چشم
بختی بایم و تنگی سال
که نزد کشد ز زرین بیره
مباشند رجه ز نو دایان
خور زما زین بشیرین
نه از مرغ بر بایان قند
ز پهلوی نخر دارند رست
بقصاب شهرش نباشد نیا
عقابان اندازند خور
نه از فزونی تنگی سال

عروسان نیمه پرورده اند	نهنگان کج خا طبع کم خورده اند
چو درید بازوی صید افکنند	چه بدیدم بد از خورده اند
پرا صید ز با صین پهن	نر بر آنه باید بی صید
در روزش سنگ خج می شود	نشاط شربش غنان کج
نشند آن نر بر آن این شکار	بر اندازد بر اسوار
شکاری نر بر آن می بیند	کشادند بر قصد آن کند
سپاهی اند بر سر شکار	برون حساب فردن
چو صفای جگر که هم داد	شد آن دشت دیوار
کمانهای صید افکنی صد	کشادند باز و بصید افکنند
در اندر خشیانی می جوش	کشت از تر تا خروش و جوش
کمند شکاری در کار شد	خر خوش را بر افشار
دروشت پزیره و تیر بود	که در پهلوی کوی میخ بود

چو مرغ اجل جرع بکشد

جهان بشد بر جوش طهور

نی تهود اسوی زمین

که اسوی یو جرسی برق

پرنده در آید کاه از

چو بخیرید این صید کاه

خروش از دست آن شکار

کوزن برانده کا خراس

را سو خروش و بخیر کور

که تو احب باش بگل زن

بغیر از حد این اند چنبا

ز خون هر طرف و سیلا

در آمد بنیاد اسوزول

ز تها می در بدشور

پرز باز دیو از میان مبین

بمخچین غ چالاک درین

که از تر جرسی گرفتیش باز

بقصاب دایمیش پنا

شده از زو مند پالان

ز بر کز و جرم که دوید امر اس

بکشد چند ن در

نه در کوش کنده اندر دما

فرو شد غم سل خون با

سه دشت که قصاب بود

در آن دشت میگردیدم	را سوختن خورند سیر
بیاسانی آن ده لعل کون	که از رشک انشد دل لعل خون
بدن که رنج خمارم بود	بر خنما می یارم بود
عرض کردن لیران خمار با می دادی ز زنگار رو بولا	
آوردن زبان و غنچه لبه برق ز قمار را	
سپهر افروزد گاه	بدینگونه آتش صفت سپا
که صاحبان فریدون	بفرمودگان لشکر قیاس
غیر خفا و خوش کنی	در دشت را که آتش کنی
بشورش در مدی حکمرگان	بخشید ماسی بلرزید ماه
شد آتشین چای پرو جان	بر اسبان بکنند بر گستان
بپردید فرق لیران اسبان	ستوران قرین شدند از قطاس
کلاه آئینان بالشت	ز کوبه نهادند بر کوششت

بمنج جنگ کالیت
هر که در جنگ کالیت
بر

سیاهوی کن دین تیر
صلابت رسان برین
در این لیران ما کرده
کلی کیانی کمان زین
کلی نشان تیره بردن
کلی نوز کردی کمان از
کلی باشه کرد غر غار دم
سکاو جهان کن یک جا
از آن لان هر ملی
شیر مردان مصاف
سر امر دیران خنجر گذار
چو صفها را راستند آن

ز دجغنه برشورن رخسار
شده خفته کوچه گمشان
فرین تیغ و مکر کوه کوه
چی جسم درده مار دور
نهنگ از دایم اعراس
سوی کشد می بی زور
ز داور ترانک دیم
فلک را در دور دور
چشم که سر بردی عا
نیمه داران را شکا
از تیان کنی مخالف
کلف خنجر تیغ خرده و کلان

شبانده ایوان دور
کفان شیشه ز کار
که در دهر دولت سیر
اگر موی ملت در دست
طالوت ان گداز
میرسام از دولت سیر
چو شیشه دیدگان جید
با کوفت کای کرده
جگر از دشمن فریب
بیابان دیدن حد
سفر کرده ز نان بنامند
بیابان ز شیر ان طعمه دور

چنین اند در راه دور
یکجا دوشش بودی در
بان دولت سیر
به تاج در او اسکندر
که توانش لشکر در دم
و کرده جانش از صولت
نمی آید یگان بکار سیر
حرمت بر ماسکون
غنان بر قصاب فرزند
شمار نازل پانصد
غلط میگردید در میان
تهی زامو در گوش کور

فکند از ضعف تن بال ورم	فکند از توران رخسارم
شده عنکبوتی همایش چو تار	میشد که بسندش قطار
که از خط بر ما شود کار	کز زبان دشمنان کاخک
شیر کفایتی خنک اویش	ز چاره باینک اویش
باینک میدان کالید شیر	بدر فریان مر در پیر
سجده کرد از حق از زره	کسین را کمان زره
در آینه کی ام بلا	زره کرد پوش کسین زده
چهار می بی بر آن بر زره	یکی هم کسین بر زره
که بودیش از ترک مار کینا	یکی تیغ هندی تارک کینا
ز خون بافته پرورش	بکفت مایهش نیره دوش
کاس شیران شیر بند	کن خم از خورش شیر بند
که آسنان قلزم کینه کرد	و دل ع حرفان کرد

شدن آتش از غم تیر	بر آتش کوی رخسار
بسی آتشی را بر باز کرد	عقاب بسکیر پرواز کرد
تیرنده را از روی تیر	در میان آتشی فتنه خیز
کز آن آتش فتنه نمود	نظر بر کین سهامی کشود
بسی آتش فتنه را تیر دید	جهان را فتنه دید
شد موج در بای میان	ازین قبر و آن قبر و آن
نه را تیرش نه روی تیر	خود ماند چیران را تیر
که افتاد امر و کار تیر	بهشایان بغیر سودا
ازیشان بفرزند و ز ما	بودیم بیداد و ماند
در چو تیران ما تیر	اگر و تیران تیر
بشیش آتشی بود کدش	سری که توان آوردش
تیر به دریا چو شاکه کرد	و کز حاکم آرم سوی نبرد

در دیش که فرزند مرد
 دلاور دیر تر سپید
 ماند که در دمی بلند
 کجانی ز قربان کشید
 سوا قیرون شد ز رعنا
 ششای کجانی خوش شکار
 ستاد کرد آن امین کار
 ز بسیار خجسته شان کار
 اگر فلزم آید بگو شکو
 بزرگای بختین عار شا
 ز نیکو بگذشت بین کار
 مدتی شان بستان خستید
 که بزغانت اخیل کجانه کرد
 بخیید از آن سبک زین له
 صفا شد در کین کنگ
 غریب دهاد بکسوان سپید
 نهان شد در ابرسیه آفتاب
 زره را در آورد چش بنا
 چو سده کند در از خیمه
 بسیار بود آن سمنال
 پریشان کرد از آن کجاست
 که زرم جانبا کجانی شا
 ز جشمش غم کرد که نزار
 ز هر خود دورین نمراندا

باقی جوان در او سخت
چنان آتش قفسه بالا گرفت
رسید به چاقیان شمار
تیر کمان در خروش آمد
هنگامی که فوج ج و ج
تیرندگان تیر بار
چو پناه عمر گردید بر
پریشان شد ترک مارگز
چنین دستورین ای
چنینی سدان بی وفا
پراکنده بودن نهان شود
نمودار شد در جله منش

زن کونستان آتش نکند
کز آتش در چرخ و لاله
بخور بخین تیر شمشیر وار
چو کرد آب ظلم جوش آمد
پیامی رسیدند مانند موج
ندیدند اختر در آن دور
فروماند از چاه ای کوثر
بگردون فغان در نیغ
که بهرت در جوشانید شیر
که خنزد سیلی برقنا
که بخت ترکش کشتی فروز
پریشانی آورد در دشت

ازان ايكو و بنكي

چو خورشيد رخشان بر دلم	سياه كواكب ز درم
رسیده خنك ران	شيشه در ترك تارك شيشه
مشبك سينا چون زره	زير كمانهای بنج زره
جفا از زان نگو بند	زبان تيز شد در نو از بند
شكاف بر كار استا و	زرم هم بها خون او شاد
نبودی نيز ديك فرزند مرد	كرنا خيري فرزند مرد
سخن ازان با چرا لو	باراك فرت شامش
شبانگاه كرسول از بگاه	پوشيد كتي لباس سياه
طلابه روشن شد تنج و	فروست بر شخونان
در اندیشه كردن يك	كه فردا بكام كره دفلك
كر آخر سعد سازد بلند	كه از كوب خس بند كزند
شمه بران با منك	در اندیشه كار سازي

ز آینه تیغ زنگار کون	بصیقل زد و زنگار کون
بستند طبل بزم	که بانگ پلنگ آید از طبل خنک
نغمه‌های مکی کرده زده	در گنجینه داد خود زده
مکئی نیزه را کرد ز آبردار	کران دشمنش را در تیر مار
جهاندار در بار که کرد جی	بدین نیلان خنک ز ما
بر آسته در نوارش زن	ز درگاه سالار ماساربان
شهرادگان تخت بخشید	که از روم و چین سید ما
بگردنشان جاشی مان سپرد	باین می ن یکسایان
ربی مصلحان آدمین	تهائی در خیمه شهنشاهین
کردنشان زرقص قمر	که بنده در جهان ساری کمر
بانعام صد کنج پرویزد	نزاران گلگون شبنم دایر
شیردلی را بوالاد پوش	بر فسانه خنک نهاد کوش

سیرق افراختن صاحب قرآن با منک جنگ

نقش خان و نمریت یافتن خانان

سحرین خدیو نیرد این

جین بر سجد کاه نیا

دم صبح کین با سپهر

برادرین سن تیر کام

بفرمان سالار توران کرو

خم روی دفره بر پیل

دبیدند ز مای پینش

نوازنده کوس را جنگ

عنه بر آید چرخ بلند

از کوه تمکین ان شد رکاب

نیرد این پشی بر آورد

مدخواست از نیرد کاسا

نمیدید و بکشت مهر

برادر در خشت مهر

نیرد عذر دماوند کوه

در قاصد جوش بدی نسل

خروش از نیم رویه پو

برادر بر در کاه جنگ

شد از شقها هر دو نیرد

نیرد کوه برزد بلند فضا

زور و در آید خیل شیر	نه زهر بر میگردد و ن لیر
کمی است گش جگر شوتا	بر آست مال اشکاری
کمی دیگر از آسمان شرف	فرزند کرد افتاد به
سوی دشمنان دیدگان بفر	کلف تیغ خور زور و در
کمی دیگر از شعله تیغ تیر	جهان سوز کرد این شخیر
گرفت آن در گنج محاسن	که امر و ز مایم خصم در
شهابان آید بار بزمین	دفا پیش شاف زمین
ژر از آرم سواران کز	ز کرد و کن فرسودن
زمن آید نشین ز غل سمند	ز ما و علم آسمان بند
بر آید سگ سگ در سن	خند شد و شکست شناس
در آید ناله و لاد و پو	نمغ در بای می جویش
جهان بن بر من قبا	فر و بکنده بر صبا

بر آست کشور شاهت
 غنا خند سوادت کعب

تخلص نشان پیش سا
ز پرورش سپهر سوار
ز ره پوش روین جج
بر استندش مین بسیار
قوی شد دو بال غلبه
ز شرادگان قلعه سپاه
علم در پیش آن فرار
سازد تهای صفیم
ز حق و لشکر آری د
بیت کاور در آورد پا
جهان شد ز کوشش نبرد
بلزید کیستی ز نبرد

ز یزوت کرد نشان پیش سا
زمین کی گمان پرده دا
نهنگان لاکه ز میوج
عمر شبح میرانشه نامدار
و یاسر در بازوی غنچه
جهان گر در چشم مردم سپاه
پیش بود جای شطرنج باز
که در پی بود صید و در
که قیاس ز آسمان گذشت
بر آورد او از روینده نا
درید این بند لا جورد
نهر اسیم کردید خر کهن

علمهای غانی برآمد باوج
جهانی در چون دریای قیر
ز یک سافزون لشکر
دشمنان در بند خوی
زود دشمنان دیر استی
ز آبرو شان غم نه آید هم
بر استغان در سپا
ز قیاق و سقین و رور و
میسج کرد خان پرزک
ز غنم آتیش بسیار سپا
میسجارش شد آرسنه
تقلب چاقان شکوه

محیط صلابت در اموج
ز دست چو زنجیر آهن پذیر
ز جوجی دانش سر سویری
ربوده شیران نده کو
شسته و شمشیر پنداشته
ز اقل تر و من از مرکب هم
نزاران صفت از دل کینه خواه
فرو کو قند لور و کوس
زین روی غلظت و اترک
جهان که تا یک بر چشم ماه
زوادنی در آن خانه
شتاب در نکش چو در بارگاه

کشتن جولان سپاهی شد
دوشگر گویم که دوشگر کا
خستین بر این لاد
برآمد در کمانهای سخت
ز هر دو طرف یک تازی
یک لاد و جذب زوای
دهاده برآمد بر طرف
کمیستان بگفت
دوخت پیکان زهر آزار
شد از سهم پیکان زهر آزار
نقاش کمان تیر خون تر بار
کند فدائی نا اعمید

رسایان اعلان مبارک شد
رسیدند در جلوگاه سپا
تسند و کشتا و شست
درخت اقلیمی در شاخ و در
کشادند بر هم گمان تیر
بر روی زمین خون آلود
در پای کین لاد و کف
گفت یا خستین و گفت
چو باران ز قوس در دهان
ز ره باد و صد حیران
بمیکرد از درخ و خندان کد
ز خون لیران شده سر سبز

صف برقیلا شد برنگون	تق و چایا پاک خاک و خون
از آن که می در میان	یکایک دشت مرغان
سیرها شکسته از خد	وز آن که در تظار مردن
بدن آتشین بر چکان	چو شمع نه حیا ج
کمان خم جوار بر می باشد	زمرگوشه غارتگر جان
شده بر مرقع فتنه بار	جو کیسوی فردلان تا
کله خودها گشته کلهگون	چو دلهای ق پر خون
دشتیاز امین ویدر	شکستند شیران دشمن کار
چو شکال عقاب دلمیر	ز بالاش با قیادین بریر
چون دیرانی لشکرش	خدا می شد و در شمشیرش
نیار و دنا شبه کاجوی	بسوی عمر شبنج آور درو
نخسید شمرده از چاکوه	کرانه ند در کارخان کن

بزن اگر سبیل تندی کند
از آغاش تا شد تنبیل
نمر از اسلده روی کینه خواه
شیر و چرخهای نهمان
بنو قریه کوته در رخسار
بیابان نیا چال اگر
بزد اسلده و زبازش
شدان سگینان خود در جگر
وزان خنه بکشد سیلاب
صفی پس نصرت ناه
چو صاحب آن یکان
قیامت سوی پولا در

چون آید پیش کوه کندی کند
بسلده و زبان سبیل
بر آن مکان بسازند
قرار از زمین دوم و سونان
جهان کشتار سنگ
کشیده خرد و بزرگ
سجسته از نشان اندیشه
در آن اسخدر می خفته
بصحرانوردان خاک سوار
بر است خیرل جوجی
دگر باره راست صفی کوه
بوی الحی کوه فرهاد برد

خون کیمیدان میخند	خونک دو جان فرخند
فرخیت مال عقابان	چو ترکش تی شیر خد
رسو فارها سود نکشتا	شد زرده اقبها مشتتا
سوی تیره برد نکشتا	ریکار افکار کرد شیت
نهادند در سبها کوا	سنانا گرفت روز دها
که افی در آید بسورخ خویش	چنان تیره از زره ریش
چو بالالاندان بر حرم ل	از قتل گشت بر ما منفع
چو دلهای سنگین بران	نیز و زبید از زکران
زنوک سنان بن حجر کار	عبارت ز کان تیره گذار
پس انکا شمشیر باشد علم	نی تیر با تیر با تیر آه قلم
سکاف اندر از تار کینا	ز تیر شمشیر تار کینا
که نمود مای نهفت ماه	بر آمد چنان از آن مگاه

چنان در سواریه شد غبار	کز آن بهره ولاله روید بهار
در کاد رنگ خم جوش	ربود از سر مغز چرخ پیش
ز فراز سگین یس	مراسیمه شد خبره کس خ
زبانک ماده بدر مغز	شد نشیمن زوم پای ل
چشمش و تیره بیابان رسد	حکایت پشت کریان رسد
کلو و کریان گرفتند	که در کجایان است
در آید به بند کمرگاه	که با کست که شکست
یلان کر از بالای سن	که قند و کندوز دین
ز مرد و طرف کوشش حد	شکست ای کبر سبالار
که دولت اهر زود نا	اگر شیر باشی سوی روز
رمیدند خشیان دلیر	جو خج و آموز میدان
صفن زن بران	نه هم کوه البز بران شده

کمی به گفتن با جان برد
کمی خورد در پشت کز زان
نقاده در آن پنهان شد
فروخته تاب آملش
سر اسیران هم سرکش همه
بصدغان ایشان سپا
دل ز تاج و تخت برافشته
جنین است این اسوفا
ملک چشم از آن جوشن
نشد خوش ز جام مرگ
در آن ناحت آخرت کام
مرا چو در اینجا گشت

کلاه آن کز تا سرسان
چو بدین سینه در میان
نیز تراشیده چون خار
ز بس آتش کین اندر پیش
فرو رفت در آتش و آتش
بروز رفت از آن سکه بکارگاه
در دولت و خجایان
که نوشت در پشت از وفا
که شام از شفق خون آمد
که ناخوش گشت از غارت
که بودی آن ناحت صبح
بروز نکند خنجر خانی

در این دایمی بوی
بایستی آن نمی ارد
بدن که از غم فراغ دهد

بود در بعضی اوقات
بود رویش همچون چراغ
درین شب چراغ دهد

شکر است صبا حیات نعیم یوسف

طرازه این بستم
که چون فتح قحان شد

چنین اندر فتح نامه قلم
بر اسود ز کلفت آن

بفرز می سوی شکارگاه
باز نشیبه ملک گیر می

بدرش ثالث مهر و ماه
نگرده دماغش موئی غ

بجز ملک که خدای شد
بی خواش افسانه شناس

ز لشکر کشیدن می اندام
ز خودش کلاه ز زره جام

دلا فرور ز روزی نور زرد
سوی که شد تبه سر کار

ز غیش نو سعادت سید
بزرگان در کار داد بار

زین سده دادند نام در آن	نشستند در بار که هر روز آن
لایق است خیر خلقان بهر	بیشترین سخنانی طریقی بر
که ای شیر مردان حقیقی زاد	رعشرت بنیاید آوردن
کم اندیشتن پروردی	دهد دین راج و دی
چو زدن را دل بشود	دل شیر و بازوی شیر داد
دل تیغ و بار و کار او	عروسی جهان کفار آورد
عروسی هرش دل جان	لش را که زین آسان بود
دیگری شد زنج زنگ	که بر آتش از دها خراب
کلمه کسی نذر سید	که رنج بیابان نده کشید
کسی ز خرافه تو اند نهاد	که در راه آن هر تو اند نهاد
در بهره اغرم این شده	شنیدم که آن ملک این شده
بفرمود از آن بن لکرتما	کنند زنی ز در استمام

بنوعی تا پنج سال در
فشاندها چون سر جو بر بندگان
کوشان را که مرا را
بشکر خداوند کار
شماره بر این دست
بفرمود کار نه خرد فرو
کند بر زمین یک سار
دما و م بر این در کما
زند و چون شیر غنچه کوش
خرامش کند تا به باد
یکدیگر سباحت اکابر
خرامش آید بر کوشار

بسیار کرده از اردو
شد ویزه کوش بنیدگان
در زمین دادند و بر سینه
زبان شکر در لبها
بقتیر بر سر اگر خفت
بر این خرد و بیاد نرود
کشد بر دربار که بار
رواوند در این کما
کند آسمان را که بسوس
عرب کرد و در این
بدولت در و در پادشاه
که بر خال ایشان و قطره بار

ساز

در
و

بیالای فرست از پیر	زین روز و روز خست
ز دریا که کرد بهر ز کوه	ز چون گذشت آن کوه
گذر کرد بر مرز ماندن	نخستین هر دو بر تران
ز ظلم رماند مظلوم را	به درخت افشته انوم را
غلتاب شد سوی ملک	وز بجاخو یوسخدر بر آ
ز روی تا بر زین آسته	شد از پرتو ماه ناکاسته
در آن بوم و بر بخت	برون فستاده آن بخت
وز آن بوم و بر کام	وز بجا بسوی ارستان
از آن ناحیت نیز ثوبت	فروست از آب شمشیر تیر
در بار که سوی شیراز کرد	کره های رشته چون بار کرد
ز حرفی که بود ند عمری	و آشنای حالش بگویش
نهادند پا از حد خود بر	که آل مظفر بخت نکل

روزی

نه گفتن

ز انعام و احسان حیران	فراموش کرد بد اختران
مالک که از کردگار است	بشهر دکانش پیرن خطا
کسی که شبه بوده روزش	رسودنی جش تی نیست
بشهر دکان ملک دین	هنادون طعمه در کام شیر
چو شد دست شهر دکان	رسد در کیشانشان مانند
بود چو شیر خندان بون	که ناورده چکال او در این
ز گردن نهادن تنگ	سرمه فلاد هیار ملنگ
ز تیر فرو کوفت طبل حیل	در قناد جوش بدی نیل
ز ازشنا منصورش اشته	کنکشت که شیر است در
نمیداشت در حساب	که حی که اندر شمار خسی
ز باشد چه ایش در عقاب	سها چیت نزد بلند آفتاب
ونی کرد عقلت هم خطا	که اندیشه در کار باشد

مبین خرم خرد و میدرود مباش ایمن دشمن جو	که اضمی خردی بود مد کش اگر چه بود خور و خورشید
اگر خضمی بود در جویر از زد یک شد شریا	تواند که در پا حلد بنا بگشاید لیران زبون عمار
شتابند در ساز کار برد تغافل نوز و ندم در دین	

شکر آراستین صاحب قرآن بقصد شاه منصو
و شکر شدن آن کردش آسین

صفت ای لشکر گنیخواه که چون صبح که شهر یار سپهر	صفت ای لشکر گنیخواه که چون صبح که شهر یار سپهر
سجده خاں نوز سحر ز فرغش ز یار گذر	فلک سبای شد حق سحر مرد کوش گشت کشت
کرزان ملک ان غیر افک جو مرغ غان شاخ در	

کمی قلم کسین موج
کشیده بر نازیان
ستوران بشبه این خروش
بر زرم سر سکا و زمین
نشسته بر نازیان موج
کمی کوه امنان سر بر
شده کامران خسرو فرار
کمی مرکز است فتح با
و کز قول است جزو
شدش معنای شاد در مصاف
چو قلب و زمین یسار
بخش در آمد محیط تیر

نهنگان آن جاده فوج
پشتند بر نازیان
کچم زره زور یل و دوش
بدانسانه جم در جهان
محیط صلابت موج
اتاقه سر کوه الخایت
دو قول از بی کارین د
کران سره ارژد با بودا
ز پور جهان گیران شد
بسان دوش سر در یک غلا
رسامه بدست خورشید
با سنگ شمشیر از شد موج

چو بدخواه آید از کار او
 ز کلبه اش شیر فلکان دلیر
 بیچاره اش گفت ای زنا
 چو بازوی شمشیر می تو
 ز ناموس نام اگر میرست
 چه بدبختی ز شمشیر تو
 از آن شیر شمشیر زن
 بجز بدبختی و حزن نیست
 ز شیران جنگ آوزنا مدار
 فکند گردان دی و همدم
 بستند ز زین و همبند
 بسیر بر نهادند خود و فر

که آمد قیامت بیکار او
 که زبان شد زبانه شمشیر
 که ای برو شمشیر تو کس حرام
 چرا میگردی ز میروی
 نه از دست ما محرم است
 دوسه پان فی که خورد
 که آید کوش از آن شیر زن
 تنگی بر بر آرد بای بد
 باو کرد به عیبت هزار
 بر اسبان می مطلقیم
 بخون تنگ آرد ملک و پادشاه
 نهادند در پیش پیر تنگ

کشیدند در بر آفتاب
نهادند زه بر دشتی کمان
در اندیش خصم صلاب
که کاه از طرف باغش
چو شکافت آن سگین
که روی جامه بر شکو
زمین کن پند پی در پس
از آن سیر کی محو تر تک
نه در کشتشاد مصاف
زدند آن لیران بهین غرور
شده شاه منصور پیرله
بر مژ تا و ز درنا و پیر

بالا و آن بر سرش عبا
دشتی کمان دهای مان
که چنگ آورد در در کمان
بر آمد یکی کرد آتش و دمه
نمودند فوجی ساز بر د
به هم متصل شوی کوه
که سیل مان در تابد کس
که چون شد رون اگر چنگ
چون تیر گرفت بکشد صفا
بیکار مهنیر بار سوار
بر آن حیران دکان میر کله
شاه شاکان شاهش تیر

کشیدند از آن تیر باران
 صدای سم و شیشه باد پا
 ز بچاک مار کمانی کند
 سوتی لا تنسیل دنا
 صدای گمانی نهادر آید گوش
 بلبل از شد از هر طرف
 کی جلد کشید موج ریز
 ز کردی بر خور از زنگ
 بد آن زخم شد در آن مهر
 ز تابکوش آید او از مرد
 رسیدن از آنکس
 بکف شاه منصور بر نه
 کلاه های رانی از خود در
 در آوردم می راز جا
 به جسد بر خود سپهر بلند
 شدن از نیر بران کشید
 بی غارت عقل و ناراج
 چو رگهای غمیرت جان
 بالبر خشم مد در تیر
 جهان بر چشم مردم سیا
 که محبت صدش سپهر
 دو صد باره که کرد در راه
 بر آگند کردند مردان
 که آورد به بر لب غنم

فکنند آن نده دد از حوله
اگر چه بود کوه با بقیع
چو روی آورد سوی کس
هم بر دین لایق و
وز آنجا غافل فرست
زگر زگرش شکست
وز آن پس میسر
کند حمله چون تر خورده
کردیو دیوانه آرست
زیره شده جانشان
ترخان بدیش خاتمه
که آنکشت حیرت بد

در آن سبب زلزله
چو آمد قیامت بر زمین
باید ما و جای کردن
بلرزید از آن کس
برید انچه در این است
ز قوت بماند جوست
در آن فی سوره ماندنی
شود فرض از هر طریقی
بود خست از ماجرایش
هنکی گرفته تکف از در
جمع این استطاش
زمانی که بیان غیر کند

که سوره شمس غنا سمند
 کشید کمان کشاد کند
 رسید آتش کین در آجم
 چو پیر و نه خود در بر آجم
 چو صاحب قرآن کان خیر کش
 نه از رم و نه سم دارد پیش
 غیرت را شفقت چون است
 بی خواهش تیره بازید
 ز تیره سجاده تیره در
 ز شمشیر و صید بندار
 بخنیدن کوهن از جا
 ز طوفان بجنب ز جا سما
 دو نوبت ساینده تیغ دو
 ز نذ تیغ اگر برق بر فرق
 چو پروانه خود از نذر چرا
 سپهرش عادل زورمند
 بر سپهر خورشامششان
 بخوید از امواج هر نشان
 بخود زانند و در آن با مجو
 نه بیند الم فرق آن پر
 نیر چراغ ابهر دماغ
 فرو دشت از بهر دفع کند
 جو ز بر سپهر مقوم جهان

چو ز کاشا دریا	نیفتد جود یونیا شمال
در از ز کاشا بازی نمود	تقلب به ترک بازی نمود
جودیدند گردان قلب سا	که با ارد تا تاخت بر
کشید و کشاد تبر کا	بر آمدن از زمین مان
در سوا تیر پر زد بهم	فیر کرد و نشست غم
جوشد در نور دیده میدا	کشید شمشیر بر ناپیر
بر آمد چاکل شمشیر	کشیدن جال تا دیر ما
ز خونی کیر که از فرختا	پلا ز ابر از فرختا
شد خود ها چاکل لاله	جود کاشا سپر کش بر کلاه
که آن کرد در دیر و در	وزان دیر و دران بر کران
سنایی که در دیر و در	نمیزد را با ضحاک بود
تبر زین ملک شغری	چو تاج خروسان جنگی بود



چو کردی بر شد ز ناسی با	نم خون نشاید کرد سپاه
بر فراخته تیغ مصری غلا	بر فروخته شام رخ در مصفا
بهم جمع گشتند از هر طرف	کشیدند توریان باز
پرکنده انجشها گشت	بازیش فرق خصم در
که رفتند بخواه از هر میان	غضبال سرهای شیرین
که میشد دل شیر از میان	در آن همکین عصبولان
نکونار کرد دید ببار	در آب بحر هم را بار
پرید از هر شاه منصور	در قاد از باد مهر در
کر زبان شدند از بیار	پس آنکه صفیل برین
یکی خور نیزه یکی خور تیغ	بر آمد خروش کیمیر کیمیر
به این دافوس لی آج	بیزه یکی زد در کلبه تیغ
یکی از کان می زنند	قادی آن برش در آسمند

آهینت

رسایند شرح در از زکاه	نشان منصور از ترش
بی تو روز روز ناس کشید	که درین تر جان کشید
سری کونیا بقصر فرود	بخواری که افتاده بود
همین چشمی عدو بر حقیر	بیدیش که بود دیگر
منار از پیری خیل بهان	که باشد از پیری بهان
بخیر آمنت منار	که آمنت آمنت کرد از
ملاف ارچه سلی زود	مباش امین حمله کرد
اینگان پرست شاد	ستاد گردان نام
بگفتند بالا که جان مل	سهر سردی هم مقل
جوز اندیش کینه شکر	تماشای شیر کرد من
دروازه سلم ز دبار کا	شدن منزلش عرصه کار کا
سیاساتی که مایه را	که شکست باز بجایه را

برنج که میوشن میسزم کند
خرابانی دمی پرستم کند

بجز و در این دنیا بصبوب و از الحسد

ببخشد و در کجین سلطان احمد جلا بر تو داد

طرازنده دستان کهن
چنین شد علی بن عبدلکهن

که از فراق بال شانشی
چو افتندشان مالک

رسید نیکان از زوکار
که بود مخت کش ادیان

تظلم خان پیش شاه آمد
شتمیدگان ادخوا آمد

که ای عالم را می افکیم
رسید دال مظفر بغیر

خرابی بن ملک از نشان بود
فریشان جهانی بریشان

رعیت بدیشان در کله
مکن را پاسبان کله

اگر دمع نشان کن شربا
شود بر این زفتها این

شده عدل کسیر بغیر بادشاه
انست که بر ازادشان

بگشت آتش فتنه سر جاک بود
پیر اخت از فتنه انوم را
بسلطان عمر شمشیر از
ز تیر تیرا سرحد ملک درم
کرم کرد تخت پهلانیش
بشهر ایران بر منبری
چو شد کار ایران زمین
ز بعد داد پیام او را
جوینده ره یافت
ز حرف رسول انجسیت
بود مضمون ان
مرانی حد زور خنک

ال منظر بر آورد دود
بر روی کرد از انگبین موم
جه زیادت زوی ان باز
ز میرانشه راست ان موم
بر راست نک سلطانیش
فرستاد فرخ فرج
بدانسان که بایست برد
پیام آوری نی که نام او
روای پنداشده خوار
نیامد بر روی ان تمام
که ان نکته گوشت از احیاء
وزین مرد و پیام دار

تو دانی که بعد ازین الیلا	تو حال خود غرض تمام
شد اشقته چون طره هوشان	از این بهر کشی آن سکنه نشا
کشتن تکان اسفند باد	چو رخت بپای پی بغداد
جهان در سر بر کرد در دگر	با سنگ بخت اندر دهر نوز
بر آور دوزین کی نده	چنین جگم شد که ضعیف و نوج
دشمنان کی کار دریم	به نیند بر خنک در باور
که در روی بر آرد کرد	دو بال از پی مرغ دریا
شود آن دیک که بردیم	چو ز دبار که در بریم
ستاره باو یار و باور	چنین گفت بامدم کی
که شد در استکو در جهان	کبوتر که مرغی بود نامه
ز ما کرده بغداد یان زما	نمیدند از رستخیز
بگفتند آشتی دلندیر	نمیزیم عیبی تیر از غلط
کبوتر بغدادی برود	

بفرموده بارتقین سخت
که آن تیره کردی چون
بیتد بر پای مرغی کر
چو سلطان بغداد ز ما
فرودست از درج یاقوت
فرستاده او این تیر بر
سماند مرغ بر جلجل
ز دنبال آن مرغ فرخته
شتابان شدن سارو
روان شد بغداد چندان
جهانی روان بسیار
شد تیره کردی که بخت

کنایه ملا نمود دست
که کردی در چشم بود
که بغداد باز شود ز ما
بخندید و در ابل منکاده
که است از تیرهای تیر
ز دنبال این تیر رسید
که کردی در آن پل مقمل
عقaban خفتی کشادند
که زدش یکی بود در کو
که روی مشین همه شاه
نیاور دباب و از مین
در مهاسی سیاره در خاک

از آن تر خیل این شستا	در آموختن قضا و تقضا
شبانده گرشیدی خروش	خروش افشای سیدی
چو مرغ سحر فریاد زد	علم بر لطف خدا زد
چل فرسخ از راه دور دراز	که کرد آن چاکر یک تراز
بیک دفعه ترکان مغر دسوار	رسیدند آنجاد و پنج هزار
رسیدند از پی کفر و جوج	رد از حیه لوشان سده
جهان شد از سوزن و	بدریدن اکبر انوس
نیستان از نیر و در کمار	نمر بر آن آستانه دار
بدارش غافل از زوی	جودارش در اقبال
بیرید خمر و برید از وطن	کز انداز این طغیان زن
نرخانی زانند دور	دلاور دلیران این غفور
بدر آن یاد درون ختند	که از شکش باز ختند

رسم میان ادی نورد
ستوران آن شکامه دو
کز آن زان زان یا شکار
زیر کلاه نیلان بی
کله خود در باروان چنان
خروشیدن کوه سینه ها
مراسمه چاره کان
کفایت کو باقیامت
در گفت کنیان شمر نیستند
و یا مردم آیند این
بکشت آن در یک مکتوب
دیران گذشتند از تب

بگردون شد از شرط بغداد
بزدند اسبان بی
هنگام یابد با کفار
پراز مرغ آبی همه روی
بر استه روی نامی
در آورده بغداد باز اجا
غریبی آن شد سر اسیمه
مراصل صورت قیامت
سنانا که بی او نیستند
که در بابو در دشان
بود این قیامت سپاه متر
رشدی دریا کشند کند

تذرون تا زنی غرق باشد	که گشتند آسان چون بر باد
چو حریفان شاه در باغ	ز دریا که در چرخ پهل
شتابان شدن آتش بر سوار	ز دنبال آتش خرم خورد بشکار
رسانند در که تشنه بمان	که بر ما میبندگی تو فرض
نماند ز بار سفید	که در صید کنج شکست مید
می غرق موری کی قطره	چرا بایدش در چرخ چون پس
علامان ایشان رفیع	که گشتش نیروی بازو مطیع
ز سختی دوری ره نیم	ز دنبال نامبر و میر و پیم
برادر کربال ما بی ملال	بدش در آیم و دریم ل
عرب بود فدا که تیر زو	بر درخش برکان ز صحر کرد
شود تیر آتش اگر قتل	بود چرخ باز آهوشکار
و کربا که در سلیمان شویم	بر و قادر حکم فرمان شویم